

نمایشنامه

وئاد

سپیده چقماقی یزدی

۰۹۳۵۹۱۹۳۰۰۱

هر گونه اجرا از این اثر منوط به دریافت مجوز کتبی از نویسنده می باشد.

اشخاص :

- بهرام جاوید/ کارشناس بازیگری و دانشجوی ارشد کارگردانی و قیس بن عاصم
- مهتاب روشن ضمیر/ کارشناس بازیگری و دانشجوی ارشد ادبیات نمایشی و آسیه
- سارا هاشمی/ دانشجوی کارشناسی بازیگری و ساریه
- بیتا/ دانشجوی کارشناسی بازیگری و بشری
- پدر سارا
- استاد
- منشی صحنه

وناد**سپیده چقماقی یزدی**

صحنه: پلاتو دانشگاه

وناد

سپیده چقماقی یزدی

صحنه اول

ساریه در زیر پارچه ای سفید در انتهای صحنه خوابیده است، ناگهان با فریادی از خواب میپرد، چهار دست و پا خود را به هوای تازه می‌رساند، به سمت آتش در جلو و گوشه سمت راست صحنه می‌آید. کمی هیزم در آتش انداخته و خنجرش را تیز میکند، سپس در قسمت براق خنجر خیره می‌شود، کم کم خنجر بالا آورده و با فریادی آن را در دل زمین فرو میکند. شروع به گریه کرده و پشت به صحنه و تماشاچیان شده، پارچه را روی سر خود کشیده و گریه میکند.

صدا: ساریه، ساریه

ساریه هراسان به اطراف نگاه کرده و با احتیاط بلند میشود و سپس با نفس عمیقی خنجر را غلاف میکند و به آتش نزدیک می‌شود.

ساریه: از کودکی چشم‌به‌راه معجزه‌ای بودم، از دایه‌ام فهمیدم که نفس کشیدنم یک معجزه است، چرا که از خواهرانم دریغ شد. مادرم چه کسی بود، نمی‌دانم؟ اما خوب میدانم مرا بسیار دوست می‌داشته. گاهی میان رؤیاهایم چهره‌ای محو از او می‌بینم که بی‌قرار است و دائماً نام مرا به زبان می‌آورد.

صدا: ساریه، ساریه

ساریه: هر چه به او نزدیک‌تر می‌شوم او دورتر می‌شود، ضجه می‌زند و نمی‌توانم پیدایش کنم (سکوت). اما پدرم (مکث) قطعاً چهره‌ای کریه و زشت دارد، ننگ نام پدری بر او و لعنت خدا و پیامبر نثار او و اگر مرده است نثار روح پلیدش. قسم یاد می‌کنم اگر روزی او را بیابم انتقام خون عزیزانم را با همین خنجر از او خواهم گرفت.

وناد

سپیده چقماقی یزدی

ساریه شروع به پوشیدن البسه رزم میکند.

ساریه: اکنون، من، ساریه، به جنگ میروندم. شانه به شانه ی مردان قبیله ام می جنگم و خنجرم را دل دشمن فرو می کنم. امروز برای اولین بار زنان در جنگ مردان را همراهی می کنند اما نه برای لهو و لعب، بلکه برای یاری و دردمندی، دیگر شاعران تنها قافیه شان را برای اندام و پستان هایمان خرج نخواهند کرد و میخانه ها ما را بازیچه مستی شان قرار نمی دهند.

بهرام وارد می شود.

بهرام: (آرام) دفعه بعد بیشتر به تماشاچی رخ بده.

سارا: باشه

بهرام به ساعتش نگاه میکند.

بهرام: اینا چرا دیر کردن؟

منشی صحنه: الاناست که دیگه پیداشون بشه.

مهتاب وارد می شود.

مهتاب: سلام سلام

سارا: سلام

بهرام: سلام! کجایی مهتاب جان؟ دیر شد!

مهتاب: ببخشید به خدا، کتابخونه بودم.

سارا: نویسنده ما هم که همش تو کاره تحقیقه!

وناد

سپیده چقماقی یزدی

مهتاب: برای بالاتر از حد معمول بودن ، همیشه باید مطالعه کنی. راستی بچه ها ، دیشب که دنبال یه سری مطلب جدید در مورد وئاد بودم چندتا خبر به چشمم خورد. آذر ۹۸ خبرگزاری ایسنا بر اساس یه تحقیق دانشگاهی گزارش داده که سالانه ۳۷۵ تا ۴۵۰ تا قتل ناموسی تو ایران اتفاق می افته، تازه بیست درصد از قتل های ناموسی جهان هم تو هند و پاکستان انجام میشه. حالا بگید بیشترشون برای چی بوده؟ (مکث) ازدواج بدون اجازه پدر و مادر.

سارا به فکر فرو می رود.

بهرام: مهتاب جان چرا راه دور میری؟! همین چند وقت پیش بود مردک روانی سر زنش رو دست گرفته بود اومده بود تو خیابون یا اون دختر افغانه که به جرم اینکه با یه نفر دوست بوده باباش اینقدر زدتش که مرده بعدشم تو مصاحبه میگفت فقط می خواستم فلجش کنم.

مهتاب: تازه فکر نکنید ترکیه و هلند و اروپا هم مستثان! دقیقاً یه جاهلیت مدرن تو ابعاد جهانی داریم.

بهرام: خدا باعث و بانیاش رو لعنت کنه که معلوم نیست با چه خزعلاتی ذهن اینا رو شستشو دادن.

مهتاب: دیگه ها خیالم راحت شد که ارزشش رو داشته رو این موضوع کار کنیم.

مهتاب با چشم به سارا اشاره میکند.

مهتاب: تو نظرت چیه سارا؟ (سکوت) سارا!

وئاد

سپیده چقماقی یزدی

سارا: ها!

منشی صحنه: کجایی تو؟!

سارا: همین جا

بهرام: برای همین چشات به زمین خشک شده بود؟

سارا: نه ، چیز خاصی نبود.

بهرام: انشاله ... مهتاب جان بریم صحنه ی دو؟

مهتاب: آره ، بریم.

بیتا بیشتر موهایش را روی صورتش ریخته به نوعی که سمت راست صورتش پوشیده است وارد میشود.

بیتا: سلام

همه: سلام

بهرام: چه عجب، بیتا خانم. خوبه میخواستیم جنرال بریم. انگار نه انگار چند روز بیشتر به جشنواره مونده.

بیتا: ببخشید

بهرام: حالا ندیمه آسیه چرا اینقدر فشنه؟ درسته دوران جاهلیته ولی خب مجوز دانشگاه هم میخوایم.

نگاهی بین سارا و بیتا برقرار میشود.

سارا: بیتا چیزی شده؟

وناد

سپیده چقماقی یزدی

سارا به سمت بیتا رفته و موهایش را کنار می زند. زیر چشم بیتا آثاری از کبودی دیده می شود.

مهتاب: تصادف کردی؟

بیتا با سر علامت منفی نشان می دهد.

بهرام: خب پس چرا-

بیتا گریه میکند و سارا و مهتاب او را در آغوش میگیرند.

مهتاب: عزیزم

بهرام: خدا امروز رو ختم بخیر کنه.

سارا: اگه حالت خوب نیست نمیخواد امروز تمرین کنی،ها؟

بهرام: راست میگه بیتا خانم، شما برو خونه.

بیتا: کدوم خونه؟

بهرام: خونه خودتون!... خونه ما ... شما -

مهتاب: بهرام! الان وقته این شوخیاست؟!

بهرام: بابا من میخواستم از این حال و هوا درش بیارم. اصلاً دیگه هیچی نمیگم.

بهرام دست به دهان میگذارد.

بهرام: آ... آ

مهتاب: بیتا جان، بگو چی شده، شاید تونستیم یه کاری کردیم.

بیتا: از دست هیچکس کاری بر نیامد.

وناد

سپیده چقماقی یزدی

مهتاب: عجا!

سارا: من فکر میکنم به خاطره داداششه. (به بیتا) درسته؟

بیتا با سر تأیید میکند.

مهتاب: داداشش!؟

بهرام: امیر، امیر، اون غلط کرده دست رو زن بلند میکنه! مگه شهر هرته!

بیتا: بعد دانشگاه با بچه ها داشتیم تو کافه قهوه می خوردیم که یهو سر رسید و اونجا رو گذاشت رو سرش، چند تا بچه های کلاس او مدن جلوش رو بگیرن که با هم دست به یقه شدن و ... دست بزنش به بابام رفته. از وقتی هم که مامان بابامون از هم جدا شدن بدتر هم شده.

بهرام: آخه سر هیچ و پوچ، این چه کاری بوده کرده؟ اینجوری نمیشه، من و امیر باید یه گفتمان درست حسابی داشته باشیم.

مهتاب به بهرام نگاه می کند.

بهرام: البته مسالمت آمیز! ما آدما یاد نگرفتیم حرف بزیم. حرف زدن خیلی بحران ها را حل میکنه. حالا هم نگران نباش من باهاش صحبت میکنم. شماها هم بلند شید برید سر تمرین دیگه.

مهتاب: نگران نباش. حل میشه انشاله

بیتا: نوبت منه!؟

بهرام: یه صحنه دیگه مونده.

مهتاب: مطمئنی اوکی ای؟

وناد

سپیده چقماقی یزدی

بینا: آره، صحنه تنها جاییه که آروم میشم ، تو این مکعب سیاه گرمای نور
پرژکتور که رو پوستم میخوره احساس میکنم تو یه دنیای دیگه ام.

مهتاب: هر طور راحتی عزیزم.

بهرام: پس بریم!

صحنه دوم

آسیه در حال تکان دادن گهواره‌ای فرضی است و شش عروسک پارچه‌ای در اطرافش دایره وار چیده شده است.

آسیه: (لالایی) حصیر گرم گهواره، به نرمی در برت داره، چشای خسته از خوابت، چو عکس ماه تو آبه، لالایی کودک خوبم، برایت قصه میگویم، لالایی قصه دریاست که رویش قایقی پیداست، هلالی شکله و سیمین، میره بالا میاد پایین، ته قایق پر از نوره، یه اقیانوس ته توره. دخترانم، یکی پس از دیگری رفتند. برای کدامشان مویه سر دهم و بر گور کدامشان خاک بر سر بریزم. یک چشم اشک و یک چشم خونست، سال‌هاست خواب به دیدگانم تنها کابوسیست سیاه و شوم. هُرم نفس‌های کودکانه‌شان را حس می‌کنم. (سکوت) باد، تنها باد بوی بدن آنها را برایم می‌آورد.

چشمش به عروسک سیاه رنگی می‌افتد.

آسیه: جان مادر، گریه نکن، بین من انجام. نهایت نمی‌گذارم (سکوت) اسمش اسرا بود. تنها شش سال داشت. موهایش بلند و سیاه، مثل شب‌های پرستاره. نیمه‌های شب بیدار شدم، نبود، او را خواب‌آلود از آغوش من جدا کرده بود. به دنبالش رفتم، باد مرا به آنجا برد، زمین را کندم کندم کندم تا به دستان کوچکش رسیدم (مکث) طفلکم از تاریکی می‌ترسید (سکوت) جنازه یکی در آب‌های نیل بود و یکی در صحرا، وا مصیبتا!

آسیه شروع به جمع کردن عروسک‌های روی زمین میکند.

وناد

سپیده چقماقی یزدی

آسیه: کاش من جای تک‌تکشان مرده بودم که با رفتن هر کدام من نیز بارها مردم. (سکوت) هفتمین پسرش که به دنیا آمد هیفایم را قربانی کرد.

آسیه یک به یک عروسک‌ها را روی زمین میگذارد.

آسیه: آنیس، باقیه، باهره و آصفه؛ اسرا (مکت) هیفا، هیفا، هیفا. (نعره کنان) لعن و نفرین خدایان بر تو باد قیس بن عاصم، بوی تعفن می‌دهی، چشمانت گدازه‌های آتش و قلبت از سنگ است، اجنه و شیاطین روح تو را تسخیر کرده و بر تو غالب گشته‌اند.

آسیه خنجری را برمی‌دارد.

آسیه: کاش توان این را داشتم که نیمه‌شب بر بالینت بیایم و با همین خنجر راه نفس را بر تو ببندم، تویی که راه نفس بر طفلان معصومم بستی. مرگ برای تو کم است، باید تکه تکه اعضای بدنت را جدا کنند. باد، باد باید روزی صدای نعره تو را برای دخترکانم ببرد، شرم بر تو باد!

بهرام: بریم صحنه بعد.

تعویض صحنه انجام میشود.

صحنه سوم

صدای گریه نوزاد تازه متولدشده‌ای به گوش می‌رسد. آسیه با نوزادی در آغوش وارد میشود. پس از گذشت اندک زمانی بشری وارد میشود.

بشری: تعجیل کنید، نزدیک است که برسند.

آسیه: (هراسان) چگونه از پاره تنم جدا شوم بشری، تو بگو.

بشری: شما که نمی‌خواهید او نیز به سرنوشت دختران قلیتان دچار شود! می‌خواهید؟

آسیه محکم تر کودک را در آغوش میگیرد و کمی از بشری روی بر می‌گرداند.

بشری: نگران نباشید می‌گویند از نوادگان فرزدق شاعر است، او و خاندانش به نیک سیرتی شهره خاص و عامند. گویا کودکان و نوزادان بسیاری را نجات داده.

آسیه: آخر چه طور؟

بشری: در ازای دادن سکه یا شتر. بسیارند کسانی که به این بها دخترانشان را می‌فروشند. آنها به این فکر میکنند که با کشتنشان چیزی نصیبشان نخواهد شد، پس چه بهتر که او را به کالا و زری معاوضه کنند.

آسیه: من هیچ نمی‌خواهم، تنها دخترم زنده بماند.

بشری: نه‌راسید، زنده میماند، شنیده‌ام او را به قبیله‌ای امن در اطراف مدینه می‌سپارد.

بشری به آسمان نگاه میکند.

وئاد

سپیده چقماقی یزدی

بشری: بنگرید! امشب باد ابرها را به سوی ماه فرستاده و روشنایی کمتری داریم. **(با خوشحالی)** این نوزاد شگون دارد، گویا کائنات نیز بر زنده ماندن این طفل معصوم مصرند. من عاقبت این کودک را خیر می بینم.

آسیه: به یمن امشب او را ساریه می نامم .

آسیه کودک را بوسیده و در آغوش بشری می گذارد، بشری به صورت نوزاد نگاهی می اندازد.

بشری: ساریه ، ابری که به شب آید، چه زیباست، رد بوسه ی خدایان را دارد ، به خال کنار لبش نگاه کنید، **(شعف زده)** دارد میخندد.

بشری زیر لب لالایی زمزمه میکند.

آسیه: به منات می سپارمش. خودش یار و نگهدار دخترم باشد. **(سکوت)** کاش توان این را داشتم و مابقی را نیز نجات داده بودم. بشری ، برای هیچ کدامشان مادری نکرده ام ، وای بر من!

بشری: بی تابى نکنید! اکنون وقت اشک و ماتم نیست، هوشیار باشید، مبادا بفهمد که زیر سنگ هم شده این طفل را پیدا کرده و زبانم لال - **(مکث)** وقت تنگ است و راه صعب العبور و طولانی، باید تعجیل کرد.

آسیه: برو ، خدایان پشت و پناحت.

بشری با عجله به همراه نوزاد از صحنه خارج می شود. آسیه چند قدمی به دنبالش می رود و برگشته و چمباتمه میزند.

بهرام: خسته نباشید. بچه ها کمک کنید صحنه رو بچینیم.

پدر سارا از در پلاتو وارد میشود.

پدر سارا: (به سارا) ای دختره ی چشم دریده؟

وئاد

سپیده چقماقی یزدی

مهتاب: بهرام!

بهرام: آقا ، آقا ناسلامتی اینجا تمرینه بنده هم بهرام جاویدم ، کارگردان کار.

پدر سارا: هر خری میخوای باش.

بهرام: ببخشید ، فکر کنم یخورده ادبیاتون -

پدر سارا: تو، تو یه الف بچه میخوای به من ادب یاد بدی؟ تو آگه کارت درست بود وقتی خونواده ی یکی ناراضین ازش استفاده نمیکردی؟

سارا: بابا اونا در جریان نبودن

پدر سارا: تو یکی حرف نزن، وقتی دیگه نذاشتم بیای تو این دانشگاه خراب شده حساب کار دستت میاد.

مهتاب: به خدا آقای هاشمی این راهش نیست ، دارید زیادی تند میرید

منشی صحنه: سارا تو بازیگری خیلی مستعده .

بیبا: ضمن این که این رشته رو دوست داره

پدر سارا: یادم نیاد از شما نظر پرسیده باشم.

بهرام: آقا شما هر چی خواستی گفتی حالا دو دقیقه هم به حرف ما گوش بدید.

پدر سارا: من هیچ حرفی با شما ها ندارم

بهرام: برو بابا

پدر سارا: بله!

استاد وارد میشود.

استاد: سلام

بیبا: سلام استاد

مهتاب: سلام استاد

بهرام: سلام

استاد: بهرام جان چه خبره، صداتون تا بیرون داره میاد.

پدر سارا: پس رئیسشون شما مید؟

استاد: ببخشید؟ بچه ها ایشون با شما؟

بیبا: استاد، پدر سارا هستن!

پدر سارا: خودم زبون دارم، نیازی نیست جام حرف بزنید.

بهرام با ایما و اشاره به استاد می فهماند.

استاد: به به! خوشوقتم. ماشاله دختر هنرمندی دارید مخصوصا تو این

کار با کارگردانی بهرام جان که از دانشجویهای نمونه دانشگاهه. الان

مشکل چیه؟

پدر سارا: بچه ها این روزا مثل ما نیستن. قدیما ما جرأت نمیکردیم رو

حرف پدر و مادرمون حرف بزنیم. چه برسه که دیگه بخوایم دروغ هم

بگیم.

استاد: دروغ!

وناد

سپیده چقماقی یزدی

پدر سارا: بله ، اوشون با مادرشون دست به یکی کردن گفتن دارن معماری می خونن.

استاد: درسته سارا جان ؟

سارا: استاد ، به خدا من نمیخواستم اینجوری بشه. بابا ، چقدر گفتم من مهندسی دوست ندارم. اصلاً به حرف هام گوش دادید؟

پدر سارا: دنیا وارونه شده ؟ عوض اینکه بچه به حرف پدر و مادرش گوش بده ما باید گوش کنیم. میبینید ! این نتیجه آموزشهای شماست. مدرسه های قدیم خوب بود، ترکه و والسلام.

استاد: آقای هاشمی ، جسارت نشه ولی دوره زمونه عوض شده. منم تو نسل همین بچه هام. قدیمیا اون طوری بوده بله، ولی حالا سیستم آموزشی فرق کرده. دیگه گذشت اون دوره ای که باید بچه ها یا مهندس میشدن یا دکتر. خدا میدونه چقدر استعدادها کشف نشده موندن اون هم برای اینکه والدین نخواستن به علایق و استعداد بچه هاشون بها بدن.

پدر سارا: به پیر به پیغمبر منم چیزی بر اوشون کم نذاشتم

استاد: این که صد البته ، بر منکرش لعنت. همه ی پدر و مادرها صلاح بچشون رو میخوان ولی به نظرم از یه جایی به بعد بهتره بسپریم به مشاوره ها. بالاخره اونا حرفه شون اینه که استعدادیابی کنن (**مکت**) فکر کنم بقیه حرف ها رو بزاریم برای بعد بهتر باشه. از قضا میخواستم پیام سر تمرینشون ببینم کار تا کجا پیشرفته ، چه بهتر با هم کار رو ببینیم.ها؟ ها بهرام جان؟

بهرام: ما که از خدامونه.

پدر سارا: ولی من کار دارم ، (به سارا) جمع کن بهت گفتم.

استاد: خواهش میکنم

پدر سارا: میگم کار دارم

استاد: منم ازتون خواهش کردم... خواهش میکنم .

پدر سارا: استعغفراله!

سارا: بابا

استاد: بفرمایید، تا اینجا اومدید کارشون رو ببینید.

پدر سارا: آخه!

استاد: بفرمایید ، بچه ها بچنید.

استاد و پدر سارا روی صندلی می نشینند.

بهرام : ممنون استاد... بچه ها زود باشید !

تعویض صحنه انجام میشود.

صحنه چهارم

قیس بن عاصم وارد می‌شود. روی سکوی خانه نشسته کمی آب می‌خورد. به آب خیره می‌شود.

قیس بن عاصم: (آرام) آسیه... (فریاد) آسیه!

آسیه با شکم بر آمده وارد میشود.

آسیه: آمدید؟... پس کو نائله؟ با توام مرد! مگر نعمان بن منذر دختران
قبیله را پس نداد؟ مگر درخواست صلح شما را نزد کسرای ایران
نفرستاده؟

قیس بن عاصم: لال شو زن، لال شو، که ای کاش به آنجا نرفته بودیم.
کاش زمین دهان باز می‌کرد و همه مردان قبیله را می‌بلعید.

آسیه: (ترسان) آنها را کشته‌اند؟

قیس بن عاصم: کاش کشته بودند، کاش دستم به دخترت می‌رسید
و خود او را می‌کشتم و این لکه ننگ را از دامن خود و قبیله‌مان
می‌زدودم.

آسیه: آخر پس چه شده که این قدر بی‌قراری؟

قیس بن عاصم: چه شده؟! دیگر چه می‌خواهی بشود! نعمان بن منذر
دستور کسری ایران را بر ایمان خواند که همه زنان را به اختیار خود آزاد
گذاشته تا اگر بخواهند بمانند و اگر نه با قبیله همراه شوند. (سکوت)
میخواهی بدانی چه شد؟ عفریه‌ات با تعدادی دیگر نیامدند.

آسیه: نیامدند؟ نیامدند؟ آخر چرا؟

قیس با عصبانیت به آسیه نزدیک میشود.

وناد

سپیده چقماقی یزدی

قیس بن عاصم: نشنیدم، چه گفتی؟! به دنبال دلیل می‌گردی؟ ها؟

قیس با عصبانیت پشت موهای آسیه را می‌گیرد.

قیس بن عاصم: دلیل می‌خواهی؟ تو را نیز باید کشت و گوشتت را به

دهان لاشخورهای بیابان داد.

قیس آسیه را به سمت زمین پرت میکند.

آسیه: آخر آوازه کسری ایران به عدل و داد را عرب و عجم می‌دادند.

از شرق و غرب او زبان زد خاص و عام است. می‌گویند او کمترین خراج

را برای خودش می‌خواهد و میان مردمانش به عدالت و مساوات رفتار

می‌کند.

قیس بن عاصم: او موبدی است آتش‌پرست. می‌دانیم دردش چیست.

تاکنون از زنان عرب نزد آنان کسی فرستاده نشده، او نوامیس ما را

می‌خواسته و اکنون نیز به اسم آزادی می‌خواهد آنان را برای خود نگه

دارد.

آسیه: پس نعمان-

قیس بن عاصم: او یک ترسوی جیره‌خوار است که پادشاه پارسیان او

را گذاشته تا بر ما پادشاهی کند و هر آنچه نیاز دارند از ما برایشان فراهم

کنند. مطمئن باش او نیز روزی به دست همین عجم کشته خواهد شد.

آسیه: پس دخترم نائله-

قیس بن عاصم: اسم او را نیاور و اگر نه دندانهایت را در دهانت خرد

میکنم. من بعد ما دختری نداریم. او دیگر مرده است. امروز من، قیس بن

عاصم، قسم یاد می‌کنم من بعد دخترانم را زنده به گور خواهم کرد و این عهد را نیز به هم‌پیمانان خود یاد خواهم داد تا دیگر در هیچ جنگی ناموسی باقی نماند و نان خوری اضافه نداشته باشیم.

قیس به دور آسیه می‌چرخد.

شما زن‌ها که نه به درد غارتگری می‌خورید و نه گله‌داری (مکث) تعدادتان کم می‌شود خب بشود، زنانمان را به هم قرض می‌دهیم. اولاد ذکورمان را ارج می‌دهیم و آلتشان را با زر می‌پوشانیم.

قیس می‌ایستد.

قسم به هُبل، ننگ را از قبیله بنی تمیم دور خواهیم کرد. باید به جنگ بروم.

در گوش آسیه می‌آید.

بهتر است از همین حالا دست به دامان خدایان شوی که فرزند در راهت پسر باشد و گرنه به شیر دانش هم نمیرسی.

قیس می‌نشیند و شروع به بستن بند پاهایش میکند.

آسیه: تو را به عزای قَسَمَت می‌دهم نکن مرد، اینها پاره‌ی تن ما هستند، از گوشت و پوست ما هستند. حتی ندیده‌ام گفتار نیز با بچه‌هایش چنین بکند.

قیس بن عاصم: از فردا من و مردان این قبیله را خواهی دید.

آسیه به دست‌وپای قیس می‌افتد.

وناد

سپیده چقماقی یزدی

آسیه: التماس می‌کنم. از این تصمیم بگذر. اصلاً اگر دختر شد از این
قبیله می‌روم، هان؟ شبانه می‌گریزم یا اصلاً می‌توانی بگویی با فرزندم
مردهام و مرا خاک کرده‌ای.

قیس با لگد آسیه را از خود دور می‌کند.

قیس بن عاصم: اگر ادامه بدهی اکنون تو را با همین نوزاد درون
شکمت به خاک می‌سپارم. (سکوت) از فردا می‌شنوی ضجهٔ مادران این
قبیله را و گریه‌های دخترانی که گیسوانشان را گرفته به سمت گور
می‌بریم.

صدای طبل جنگ می‌آید.

قیس بن عاصم: تا موقع برگشت فرصت داری تا می‌توانی دعا و نیایش
کنی بلکه خدایان صدایت را بشنوند.

قیس از صحنه خارج می‌شود. تعویض صحنه انجام میشود.

صحنه پنجم

صدای رعدوبرق می آید. قیس بن عاصم پیر و گریان وارد صحنه می شود و بت ها را می شکنند.

قیس بن عاصم: وای بر من! لعن و نفرین خدا بر من باد که چه کردم.

آسیه، آسیه ام کجایی؟

آسیه پشت سر قیس وارد میشود.

آسیه: عجب بارانی می آید.

قیس دچار توهم می شود و دستانش را در هوا تکان میدهد.

آسیه: به میمنت این خبر خوش قبایل پایکوبی میکنند. تا به دنیا آمدن

این نوزاد نائله نیز به خانه بازگشته باید خانه را آذین بست.

آسیه شروع به کل زدن میکند.

آسیه: دخترانم کجایید؟ خواهرتان به خانه بر میگردد.

آسیه از صحنه خارج شده و بشری با کوزه آب وارد می شود.

بشری: بنوشید، آب باران است، شیرین و گوارا! سال ها بود چنین بارانی

نیامده بود. شنیده ام به میمنت باران قبایل پایکوبی میکنند.

قیس بن عاصم: آب به چه کارم آید، آن زمان که طفلان معصوم در

بیابان از گرما ضجه می زدند، من چه کردم؟ آن زمان که عزیزکم با دستان

کوچک خود گور خود را می کند و در خیال خود می اندیشید که قصد

دارم با او خاک بازی کنم، من چه کردم؟ این آب باید گدازه ای باشد و

دروم را ذوب کند، ننگ بر من! ننگ بر من! ننگ بر من!

بشری: مگر توبه نکرده اید؟

وناد

سپیده چقماقی یزدی

قیس بن عاصم: توبه! توبه! دخترانم را برمی گرداند؟! آسیه‌ام زنده می‌شود؟! کاش زمین دهان باز می‌کرد و مرا می‌بلعید. کاش یکی از دخترکانم بود تا به پایش می‌افتادم و او را غرق بوسه می‌کردم. کاش می‌توانستم آن‌ها را روی زانوی خود نشانده نوازش می‌کردم. کاش بودند و حلالم می‌کردند. عمری را در غفلت و جهالت سر کردم و ندانستم آن‌ها نور چشمم بودند.

قیس تصور میکند که دخترانی دارد و با آن‌ها بازی میکند.

بشری: ساریه

قیس بن عاصم: او کیست؟ چه می‌تواند بکند؟

بشری: دختر هفدهمتان!

قیس بن عاصم: چه؟ دختر هفدهم؟ او که مرده به دنیا آمد. خوب یادم می‌آید قبرش را کندم و جنازه اش را با چشمان خود دیدم.

بشری: جنازه‌ی نوزاد دیگری بود که به تازگی توسط پدرش زنده به گور شده بود. او را پنهانی به قبیله‌ای دیگر فرستادیم.

قیس بن عاصم: چه می‌شنوم؟! هذیان می‌گویی بشری؟ حتماً خوابم.

بشری: از قضا امروز بیدارید. بیدار بیدار.

قیس بن عاصم: یعنی من دختری دارم که هنوز زنده است؟!

بشری: احتمالاً

قیس بن عاصم: کجاست؟ دخترم کجاست؟ کجا می‌توانم او را بینم؟

بشری: از سرنوشتش خبری ندارم. اما او اکنون باید زنی کامل و بالغ باشد.

قیس بن عاصم: قسمت میدهم آسیبی به او نمی‌رسانم. نشانی ای از او به من بده.

قیس به بت‌های شکسته اشاره می‌کند.

قیس بن عاصم: بنگر، آنها دیگر به پیشیزی نمی‌ارزند. سال‌ها پرستیدمشان اما مرا هوشیار نکردند.

بشری: به خدای محمد چیز بیشتری نمی‌دانم جز اینکه خالی کنار لبش بود و او را به قبایل نزدیک مدینه فرستادند.

قیس بن عاصم: باید او را پیدا کنم.

بشری: با این سن و سال؟ شما دیگر تاب‌وتوان بیابان ندارید، ممکن است میانه راه تلف شوید.

قیس بن عاصم: هم‌پیمانان پیامبر به جنگ می‌روند، می‌گویم مرا نیز تا نزدیکی مدینه برسانند. قبیله به قبیله، نخلستان به نخلستان، خانه به خانه خواهیم رفت، او را خواهیم یافت. دستم از دامان بقیه کوتاهست اما او-

بشری: از این تصمیم منصرف شوید. او باید هم اکنون همسر و مادر طفلانی باشد، شما را نمی‌شناسد، اگر بروید و او شما را نبخشد چه؟

قیس بن عاصم: تنها می‌خواهم فرصتی برای حلالیت از او پیدا کنم. اگر مرا نبخشید چه سعادت‌ی که به دست دخترم کشته شوم.

تعویض صحنه انجام میشود.

وناد

سپیده چقماقی یزدی

پدر سارا (به استاد): ببینید جهل میتونه با آدم چی کار کنه! با دست خودت خاک بریزی رو جگر گوشه ات.

استاد (پدر سارا): به قول امام علی نادونی از بیمار خوره تو بدن بدتره.

پدر سارا: درسته!

استاد (پدر سارا): حالا باید دید چی میشه؟

صحنه ششم

قیس با تردید قدم بر میدارد و به اطراف خانه نگاهی می اندازد. آرام سمت آتش رفته و دستش را بر روی آتش گرم میکند.

قیس بن عاصم: آهای!

سپس قیس خورجینش را روی زمین گذاشته و به سمت کوزه آب میرود. کمی آب میریزد. پای آتش مینشیند و تکه ای نان از خورجینش بیرون می آورد و زیر لب با خود صحبت میکند. ساریه با روبندی سیاه آهسته پشت سر او آمده و خنجر را زیر گلوی او میگیرد.

ساریه: قبلاً دزدها شبانه می آمدند نه هنگام صبح!

قیس بن عاصم: من ... من ... دزد نیستم... دزد نیستم.

ساریه: (پوزخند) پس جاسوسی ...

قیس بن عاصم: جاسوس ... نه نه

ساریه: دروغگو! از میدان جنگ به دنبال بودم.

قیس بن عاصم: به خدای محمد نه دزدم و نه جاسوس. بنگر، نه خنجری دارم و نه سلاحی.

ساریه در وسایل قیس جستجویی میکند.

ساریه: تو خدای محمد را از کجا میشناسی؟

قیس بن عاصم: مگر میشود محمد را دید و خدایش را نه!

ساریه خنجر را از زیر گلوی قیس بر میدارد.

وناد

سپیده چقماقی یزدی

قیس بن عاصم: با محمد و یارانش تا نیم فرسخی اینجا آمده ام. آفتاب زده دوباره جنگ شروع میشود.

ساریه: خود میدانم.

ساریه شروع به تیز کردن خنجرش میکند.

قیس بن عاصم: درود بر تو که پابه پای مردان قبیلهات می جنگی!

ساریه: در این جنگ ها چه زنان که بیوه نمی شوند و چه کودکان که یتیم نمی شوند، چه چشم ها که به انتظار نمی ماند و چه اشک ها که بر زمین نمی ریزد. (سکوت) اینک ما دیگر آن دخترانی نیستیم که زنده به گور شویم و همانند کالا ما را بفروشدند. برخیز ، کاروانسرای همین اطراف است. میتوانی آنجا اتراق کنی.

قیس بن عاصم: پی جا نیستم.. گمشده ای دارم، به دنبال او آمده ام.

ساریه: نام و نشانش چیست؟ بگو شاید او را شناختم.

قیس بن عاصم: نامش ساریه است.

ساریه: ساریه؟!

قیس بن عاصم: آری! او را می شناسی؟

ساریه: (تعلل) بسیار زنانند که به این نام می خوانندشان. نشانی دیگری از او دارید؟

قیس بن عاصم: تنها می دانم خالی در کنار لبش دارد.

ساریه: برای چه به دنبال او هستید؟ شما را با او چه کارست؟

قیس بن عاصم: حلالیت می‌خواهم!

ساریه: مگر چه کرده‌اید با او؟

قیس بن عاصم: بگو چه‌ها که نکردم؟ با او و خواهرانش. دستم به خون دخترانم آغشته است، او آخرین اولادم بود، گویا مادرش آسیه شباهنگام فراریش داده تا مبادا دستم به او برسد و او را زنده‌زنده ...

ساریه: از مادرشان بیشتر بگویید.

قیس بن عاصم: نامش آسیه بود. مادری مهربان و همسری صبور. بعد از اینکه گفت نوزادش مرده به دنیا آمده کم‌کم دچار جنون شد دیگر کلامی بر لب نمی‌آورد. روزها در بیابان می‌دوید و به دنبال گمشده‌ای می‌گشت ... مدتی از او خبری نداشتیم تا رهگذری جنازه‌اش را در گوری که با دست خود کنده بود پیدا کرد، کنار دخترش اسرا. (مکث) خدایا مرا بکش و این جان را بستان که دیگر بدنم یارای کشاندنش را ندارد.

قیس گریه می‌کند.

ساریه: این آخرین آرزویت است؟

قیس بن عاصم: آری! اما می‌خواهم قبل از مرگ دخترم را ببابم و از او حلالیت بطلبم.

ساریه: و اگر او را دیدید و حلالتان نکرد چه؟ اگر گفت یک‌بار مردن برایتان کم است و خواست به تعداد خواهرانش شما را بکشد و همان‌طور که بر دهان کودکانان خاک می‌ریختید، دهان شما را نیز از خاک پر کند

چه می‌کنید؟ اگر قسم یاد کرده باشد که زمانی که شما را دید خونتان را بر زمین بریزد، آیا باز مشتاق دیدار او خواهید بود؟

قیس بن عاصم: هزاران بار مشتاق ترم که خود جانم را بگیرد، فقط بر من غافل ببخشاید که حق پدری را بر او ادا نکردم و از نوازش های مادرانه دریغش کردم.

قیس شروع به گریه میکند و ساریه از پشت سر به او نزدیک میشود. خنجر را کمی از غلاف بیرون می‌آورد.

صدا: ساریه ... ساریه

ساریه خنجر را در غلاف میکند و کنار قیس مینشیند و روبند را باز میکند.

ساریه: ساریه

قیس به سمت او چرخیده و به او نگاه میکند و سکنه میکند. ساریه دستی بر سر قیس کشیده و ردای او را روی صورتش می‌اندازد و گریه میکند.

استاد: دمتون گرم.

بهرام: آقای هاشمی حالا نظرتون چیه؟

پدر سارا شانه استاد را فشار میدهد و تصمیم به خروج از پلاتو میگیرد.

سارا: بابا ... بابا

پدر سارا: تو بمون، با بچه ها بیا بابا جان

پدر سارا خارج میشود.

استاد: حله، شما هم زودتری جمع کنید، باید سالن رو تحویل بدید.

وناد

سپیده چقماقی یزدی

بهرام: چشم استاد، بچه ها بدوید. راستی مهتاب یادت باشه فردا این بت ها
و شکم بارداری رو بگیریم.

مهتاب: باشه.

استاد خارج میشود. بچه ها صحنه را خالی کرده و چراغ ها را خاموش میکنند.

پایان